

بستی مایست و بعد از فنا معلوم ما  
سینه لدم برود از سنگ آب باری  
فزون گشت از سواد خط و رسم جانها  
فغانی سر کنی از بخرد بزم جنون  
چون بود حسن باطنی برینت ظاهر چکار باد  
نگه از زنگت رنگ نشیب هر ارباب  
رکاب بر خردنک او چو چو کمان خیزد  
تمامش ای کهن سال از جوانی سینه  
توجه نادان کس و دانیکه رزقت از کجا  
لباس از حق بخورد که تشریف دیگر باشد  
نه از هستی نشان بگذارد نه از نیستی نماند  
بجز از برای بیخ زربان که کلی جامع  
ظهور رحمت حق بیاورد  
بتاریکی توان از رو  
در رخ غم چون کرم از اثر نامه را  
از ره سر کشی با پر کایع ما

سبب میگردد ز آب خویش خلق موم ما  
رام ما جانان نمیکرد ز زنجیرت شکوم ما  
صفایین مور میل سرمه چشم سلیک  
و مانع از شعله آواز مطرب سوختن  
چرا قصه بر یوسف میگفت دیوار زندان  
کلی سبب ز زندان گفتند ام رنگ ز زندان  
گند همچو صدف در استخوان آب بپزند  
تشرافی که سنجست چنگ چشم بر این  
که باشد جاده روزی سفید از تر طفا  
قبای چهره ز نسک از هستیست انسان  
ازین کلز ابر بود کن کلی رعایای انسان  
قبای آبی از دریا بود غواص خربال  
از اعمال من سوکت  
دید با را نسرا  
جلوه شبنم و بزم غنچه تنگی لاله را  
فصل در آتش بود شعله حواله را

چشم

چشم از زابدا فنی که اندک ما را  
بسر وقت دل ما آردن آسان نمی باشد  
عدت میکند ما را بسوی خویش بنیادی  
نمال بخت ما کی بره از آب هوادارد  
ز خود موج شراب قلم از دم دارد ز روشی  
بیزم دل خیال کس بود  
خبر از مارسان مستوف  
چنان گرفت ز زندان دل اسیر مرا  
خیال رویت و دار در راه روزی کل مستم  
مرا بکنج خیال تو نیست حاجت فرست  
ز بستون سوختی چشم من سحر شوم  
سخنی چو میگذر از زبان  
رقم ز خام بیاید  
میتوان دست ز زخم دل اعجاز ترا  
سبب میکند مملکتی که ترا جوی نور گل  
میکند سوختی چشم از رویت نور نظر  
میسود طوطی جوش از صحبت چشم

تر استید از سنگ زخم در سینه ما را  
بود مگر کان شیران جاده راه پیکر ما  
که گوید بسینه آهمن ربانک نیش ما  
چو سود از آب همچو نثار تو بهر لاله ما  
بیاض چشم آهونبند باک سینه ما  
ما امشب فنادت  
عاشق پسته ما را  
که هست حلقه از زنجیر چشم مرا  
زهی بسوی دماغت از خیمه مرا  
جنون ز موج پری میدید چه مرا  
که تا زبانه بود موج جوی چشم مرا  
چشم او شوکت  
هرون دلیر مرا  
سوزن چیست پیکان ناوک انداز  
می شنیدم از زور بر غنچه آواز ترا  
از دم آهونود مگر کان نظر باز ترا  
داده شوکت چشم او از سرمه در ترا

چنانست